

رنگ‌های ایرانی

سرزمین بی‌پرنده

گزارش مختصری از سفر کوتاه بلوچستان در زمستان ۱۳۴۳

دل‌م بود، تنها گلی روئیده در دشتی وسیع،
که شد پژمرده از باد نسوم هجر یار
دل‌م اکنون، به سان باغی ویران است، ویران
که اندر آن
نمایان نیست هیچ آثار شادابی. (۱)

در آسمان آبی و صاف بلوچستان چیزی نمانده بود خورشید به نصف‌النهار جهنمی خود برسد که رسیدیم به ایرانشهر. شهری در اصطلاح - خیابانی خالی به طول نیم کیلومتر در میان دو ردیف نخل که نخل و در دو سوی خیابان چند مغازه‌ی بقالی و نانوايي و تنها يك مغازه‌ی شیرینی فروشی که جلوی آن جیب را نگهداشتیم و پیاده شدیم. رفتیم تو شیرینی‌های مینو داشت و بیسکویت و بیاناو گرجی و آبشباتهای داداش‌زاده، کمپوت آلو و زردآلوی شاداب خراسان و کنسرو ماهی بندرعباس. برای نهار و شام توی راه چند کنسرو خریدیم و چند جعبه بیسکویت و رفتیم به طرف يك قلعه قدیمی که در انتهای خیابان جلب توجه میکرد. قلعه‌ای بود ادیوارهای بلند و قطور گلی. دروازه‌ای بزرگ و برج و بارویی. کبکبه و دبدبه‌ای. خواستیم برویم داخل قلعه و سیاحت کنیم، گفتند انبار ارتش است. شتابان برگشتیم.

موازی این خیابان که شاه خیابان شهر است، خیابان دیگری است که به قصد گرفتن بنزین رفتیم. يك پمپ دستی عهد عتیق به شکل صلیب در کمرکش این خیابان است و در انتهای همین خیابان چهارراهی و در وسط چهار راه ستونی غبارآلود. از مردی که پای پمپ ایستاده بود، حکمت ستون را پرسیدیم. گفت ستون یادبود مستر کارل آمریکایی است که دادشاه خلاصش کرد، در تنگ سرخه.

دو پیت بنزین گرفتیم. باک ماشین و کالنی را که همراه داشتیم پر بنزین کردیم و راه افتادیم به طرف تنها گاراژ شهر تا وضع راه را بررسییم. گفتند تا چاه بهار صد فرسنگ راه

است و در ابتدای راه هم اسپکه . که منطقه بیست شنی به طول شنی کیلومتر . گذشتن از آن مشکل است چون چرخهای ماشین در شن فرو میرود. مخصوصا ظهرها که آفتاب شن را داغ میکند و به حرکت در میآورد، مانند سرب مذاب .

مردی در کنار گاراژ روی صندلی نشسته بود. او هم میخواست برود چاه بهار و از ماشین پست جا مانده بود. و همین مرد که از لهجه شیرینش فهمیدم اهل اصفهان است، گفت راه را بلدم و التماس کرد او را با خود ببریم، و گرنه ناچار است چهار روز در آنجا بماند تا ماشین پست از چاه بهار برگردد و در سرویس آینده خود، اگر جا داشته باشد، او را با خود ببرد. می گفت چند بار از اسپکه گذشته است، معتقد بود میتوانیم از اسپکه بگذریم چون روز پیش باران مفصلی باریده و شنهای کوبر را سفت کرده است. به سفارش او یک پیت خالی بنزینی خریدیم هشت تومان و پرا از آب کردیم برای موتور ماشین. مبادا در اسپکه جوش بیاورد. مرد را نیز با خود بردیم .

گرما بیداد میکرد. درهای جیب را برداشتیم. کت و پیراهن را در آورديم و راه افتادیم به طرف چاه بهار.

از ایرانشهر که بیرون آمدیم، جاده ی باریک از میان کشتزارها میگذشت. رسیدیم به بمپور که دهی بود مثل همه ی دهات بلوچستان، مردمی سیاه سوخته باموهای وز کرده و غبار گرفته. چشمان آفتاب زده. سفیدی کدر و بیمارگونه. سیاهی مات. صورتهای زرد و چروکیده. پیکرها تکیده و لاغر مانند چوب خشک و تا بخواهی کورو کچل و افلیج و زمین گیر. بچه ها تراخمی و نزار، همچون کرم ... چندتا دکان بقالی، لانه های مگس و زنبور و پشه. کلبه های گلی با درهای حصیری ... و راهی باریک که از میان جوی لجن و کلبه ها میگذشت .

بعد رسیدیم به روضانه ی بمپور به عرض تقریبا ۱۵ متر. آبی گل آلود به آرامی در میان ساحلهای شنی و بلند می غلتید. زندهای بلوچ در کنار رود نشسته بودند و رخت می شستند. گریه و گریه های دختر بچه ها با جامه های رنگارنگ: سرخ، سبز، سیاه و بنفش. جیب از میان آب گذشت. آب رودخانه به رکاب جیب می رسید. از ساحل دیگر رودخانه بالا رفتیم. حالا جاده پر پیچ و خم از میان کشتزارهای روستا میگذشت. شالی ها به طول تقریبا یک و جب از زمین برآمده بود. همین طور جوانه های گندم و جو و صیفی، ولی نه سرسبز و خرم و پر برکت. گویی سرطانی مهلك در تن کشتزارها ریشه دو انده بود.

رسیدیم به کویر، تا چشم کار میکرد شن بود و تپه های شنی و آفتاب. گویی کویر خود آسمانی بود تافته، یا آینه ی بزرگ می که آسمان را منعکس میکرد.

کنار تیرهای تلگراف جلو می رفتیم. مرد اصفهانی گفت به اسپکه نزدیک میشویم. هر چه جلوتر می رفتیم شن نرم تر میشد و حرکت جیب کندتر. حالا دیگر چرخها میان شن فرو می رفت و جیب ناله کنان با سختی از میان شن خود را جلو میکشید. اسپکه بود، دریای شن نرم و مواج و تهی و سست و متحرک. آفتاب می تابید روی شن و انعکاس آفتاب مثل شعله های سرکش آتش از روی شن ها زبانه می کشید. سراب و سراب. و تا چشم کار میکرد نهرهای روان سرب مذاب. هر آن یکی از چرخها میان شن کشیده میشد، شن سست بود و نرم و دل همه فرو می ریخت که چپه شدیم جیب با کمک پیش می رفت، از میان شن ها و شعله های سرکشی که از روی زمین زبانه میکشید و آتشی که خورشید از آسمان بر سر ما میریخت ...

به ده اسپکه رسیدیم. ایستادیم کنار قناتی که در میان نخلستان از زمین میجوشید. آب

فناات زلال بودولی به طور تهوع آوری بوی ماهی گندیده میداد.

اهل آبادی گردماشین جمع شدند: لرزان و پاها سست و ناپایدار. شکمها به پشت چسبیده. گردنها کج. صدائی که از حلقومها بیرون میتر اوید خفه بود و بی جان، مانند آب دهان از گوشه لبهای سیاه و خشکیده به بیرون نشت میکرد. نه آرزویی، نه هدفی، نه رویائی، نه خیال و هیاهویی. نخلها به آسمان سر برافراشته و دستان سرد خود را در میان پرتو گرم آفتاب گشوده بودند. ریشهی نخلها میان شن گرم کویر به رسو میدوید.

در این سرزمین لعنت شده اگر رویائی در سرتوان پرورد، رویای دوزخیست پر از آتش و دود و خشم و سرانجام... نگاه کردم به انگشتان سیاه و باریک که معروف است هیچ وقت ماشه را به خطا نمیکشند و آن چشمهای ریز و بیمار که وقت دیدن... (۱) ناگهان همه ی بینایی خود را بازمی یابند.

دل بلوچ هیچوقت از ترس نلرزیده است. این گرسنگیست که دل او را خالی کرده است و مهره های پشت او را لرزانده است. بیماریست که زارش کرده است و میان شنها گرفتار... و کویر بلوچ را به زنجیر کشیده است...

قوت لایموت ماهی خشکیده است و خرما ی گرمو، همین. در تابستان و زمستان و بهار و پاییز. گاهی هم آرد برنج. و باغ و بستان و همه تماشا که اوشنهای کویر است و نخلهای بلند و صامت خرما. و آسمان تافته و خورشیدی که چون بلوچ روی به آسمان کند چشمان او را پر از آب میکند، و بر چهره ی خشکیده اش تیغ میکشد.

گاهی هم بلوچ راه میافتد، با پای پیاده. کویر را می برد و میرود به ساحل دریا. روی شنهای ساحل می نشیند و به امواج غلطان دریا نگاه میکند. مثل بوتیمار. فرصتی هم دست دهد. به يدك كشی مینشیند و می رود به یکی از جزایر پراکنده ی خیلج. به جارو کشی یا ظرف شویی یا باربری. با بخور و نمیر و رنج و تلاش مایه ای مختصر می اندوزد و باز بر میگردد به کویر که گویی جادویش کرده است.

بلوچ به هر کجای دنیا که سفر کند، گوئی هزاران رشته زنجیر به کویر پیونددش میدهد و باز، حتی در لحظه باز پسین او را به زاد گاهش می کشد. کویر سرنوشت گریز ناپذیر بلوچ است.

کنار نخلستان اسپکه، به گورستان دهکده نگاه میکردم، که زنی جلو آمد و گفت:
«همین يك، اه پیش صد نفر را اینجا خاك كردیم.»
«چرا؟»

«سرخك آمد، صد نفر را برد. زن و مرد و كودك...»
سوار جیب شدیم و راه افتادیم. روی جاده باریکی که میان کویر پیش میرفت...

۱ - سه نقطه ی پشت هم، ابزار کارماست. همیشه جانشین مطلبیست که نیاورده ایم. زیانی به کسی نمیزند. اما سودی برای ما، حتمن، دارد. در یادداشت های سفر بلوچستان نیز از این ابزار سود بسیار جستیم و پیشاپیش نویسنده را هم آگاهی دادیم امید آنکه، چون نویسنده به چاپ جداگانه ی یادداشتها کمر بست، جاهای نقطه چین را پر کند.

بازشن بودوشن تا چشم گار میگرد، جاده پر پیچ و خم و ناهموار. راننده به ستوه آمده بود از دنده عوض کردن و ترمز کردن و کلاچ گرفتن.

به هم مفسر اصفها نیم گفتم در چاه بهار چه میکنی، مگر جاقحطی ست؟ گفت خدا لعنت کند کسی را که همه‌ی بدبختی من زیر سر او ست! گفتم چطور؟ گفت قبلا در گمرک جلفا کار میکردم... به تجار... سخت میگردم. کالاهای آنها را در جلفا ترخیص نمیکردم. میفرستادم تبریز... از من شکایت کردند. رئیس از چپپهای سابق بود. زیر پایم را جارو کرد و چنان دوز کلکی... تازه يك فولکس واگن ۶۳ خریده بودم. زن و بچه‌ام را ریختم توی آن و به طرف چاه بهار راه افتادم... وقتی رسیدم به ایرانشهر مردم همه از دیدن فولکس تعجب کردند... همه میگفتند این ماشین از اسپکه و تنگ سرخه نمیگذرد. ولی من به حرف کسی گوش نکردم و راه افتادم. با چه مصیبتی از اسپکه و تنگ سرخه گذشتم، خدا میداند چیزی نمانده بود در شن فروروم. در تنگ هم چند بار میان آب ماندم. تار سیدم به چاه بهار. وای کاش نرسیده بودم... نه آب پیدا میشود نه نان، نه سبزی نه گوشت. پنیر و کره و شیر که جای خود دارد. قحطی داروست. پزشک همان امام زمان است که اهالی به انتظار ظهورش نشسته‌اند. اگر فرصت کردم قصه‌ی تنها پزشک چاه بهار را که شبانه فرار کرد و برای همیشه گم شد نقل خواهم کرد. بله، دو ماه بیشتر نمانده بودیم که سردخترم وزنم شپش گذاشت...

آخر در چاه بهار برای خوردن هم آب گیر نمیاید، چه برسد برای حمام کردن. پسر کوچکم که شیری بود، مریض شد. دخترها حصبه گرفتند. دیدم چیزی نمانده زن و فرزندانم تلف شوند. يك روز همه را ریختم توی ماشین و به طرف تهران راه افتادم. چه مصیبتی! گفتنش آسان است. يك بچه شیرخار و مریض. دو تا دختر حصبه‌ای. مادرشان هم گرفتار نوبه که در تهران معلوم شد مالاریاست. میان شن و کویر. دست تنهای تنها...

میان راه پسر کوچکم تاب نیاورد، روی دستهای مادرش جان داد. هیچ کاری از دستمان بر نمیامد. حوالی نیمه شب بود و گودا اگر در بیان و در سر تا سر بیابان چراغی کورسو نمی‌زد. شب و روز آمدم تار سیدم تهران جسد بچه داشت متلاشی میشد. دوروز نیش بچه را در یخچال نگاه داشتم تا توانستم شریفات کفن و دفن قانونی او را انجام بدهم... در هر حال زن و بچه‌ها را گذاشتم تهران و حالا دارم میروم چاه بهار.

به سیمای مرد نگاه کردم. مثل سنگ شده بود و به رنگ سرب. شنهای کویر تا افق گسترده بود و خورشید به طرف مغرب سر ازیر میشد.

ناگهان چرخ جلودر گودالی فرو رفت و بعد چرخ عقب. ماشین ایستاد. پریدیم پایین اصفهانی گفت شاه فتر شکست. دستهای راننده میلرزید و رنگ صورتش پرید. شتابان رفت زیر ماشین و گفت نه، نشکسته، نشکسته! الحمدالله! و خالق کویر و اسپکه و تنگ سرخه را شکر کرد و برای مرده‌های بلوچ آمرزش طلبید.

خورشید در افق، به سطح شنی کویر نزدیک میشد و چیزی نمانده چون گویی نارنجی روی شنهای نرم کویر بغلند. پرتو آفتاب مثل موجهای دریا به آرامی روی ماسه‌ها جاری بود.

لقمه نانی خوردیم و سوار ماشین شدیم. راننده به امید خدایی گفت و راه افتاد. گاهی ماشین چنان بالا و پایین میپرید که گویی بلمی ست سرگردان روی موجهای سرکش و طوفانی. رسیدیم به نخلهای سوخته. تندیس‌های غر بتزده. اصفهانی گفت نخلها را داد شاه آتش زده است

بعدها بلوچها به من گفتند... آتش زده اند. چه دادشاه آتش زده باشد چه دیگران بادیدن نخلهای سوخته یاد ستون یاد گاری مستر کارل افتادم در ایرانشهر. باخو دم گفتم اگر آن ستون سنگی یاد کار کارل آمریکائی ست، این نخلهای سوخته هم یاد گاری دادشاه است. یا بهتر است بگویم ستون یاد گاری بلوچ و از آن بهتر تندیس جاودانی بلوچ زنده ست روی زادگاه پهناور او. بلوچ سوخته، آتش گرفته، با ریشه‌هایی که تا اعماق کویر فرورفته است.

همسفر اصفهانی گفت به تنگ سرخه نزدیک میشویم. بر ارتفاع دیوارهای دو طرف جاده افزوده میشد و تاریکی فرا میرسد. یاد خورشید افتادم و باخو دم گفتم. اکنون خورشید افتاده روی شنهای کویر، مثل یک ماهی طلایی که از دریا روی ماسه‌های ساحل افتاده باشد، بالا و پایین ببرد و جان بدهد. چند لحظه دیگر، روح نور. از تن ماهی طلایی خواهد پرید، بعد ظلمت مرگ فرا میرسد. و به راستی شب برای کویر حکم مرگ را دارد. جزئی تلاش و جستجویی که روزه ۱- به طور پراکنده - در کویر به چشم میخورد، شبها، یکباره خاموش میشود. بلوچ میرود درون کلبه گلی یا حصبیریش و چنان به خواب میرود که پنداری مرده است.

حالا بلندی دیوارهای دو سوی جاده به آسمان میرسد. پنداری از میان دهلیز پر پیچ و خم ظلمت میگذریم - دره آن چنان ژرف بود که رفتی از شیشه جلوجیب به آسمان نگاه میکردم ستاره‌ها را دور دور در ارتفاعی تصور نکردنی میدیدم.

رسیدیم به رودخانه‌ای که در کف تنگ جاری بود، آرام و بی سرو صدا. مرد اصفهانی گفت یک سیل کوچک یا بارندگی مختصر کافی ست هر چه در تنگ است باخو ببرد و راه را چند روز ببندد.

رو به بالا راه افتادیم. روی لبه پرتگاهی که هر لحظه ژرف تر میشد. ناگهان همراهِ اصفهانی ما فریادی کشید و به راننده گفت نگاهدار. هنوز راننده ماشین را نگاه نداشته بود که اصفهانی از ماشین بیرون پرید. معلوم شد راننده راه را تشخیص نداده است و به طرف دره سرازیر شده است. ماشین درست لب پرتگاه ایستاده بود. اگر مرد اصفهانی نبود در میان تاریکی ته دره مدفون میشدیم.

چهار ساعت گذشت تا از تنگ گذشتیم. جاده همچنان پر پیچ و خم بود و نا هموار، و در تاریکی مانند کلافی سردرگم جلوی پرتو چراغ‌های ماشین به دشواری گشوده میشد.

مرد اصفهانی گفت چیزی به هیجان نمانده است. رفیقم پرسید در هیجان جایی گیر می‌آوریم باقی شب را اتراق کنیم؟ پاسخ داد درده که جایی فکر نمیکنم برای خوابیدن پیدا شود. ولی سعی میکنم در پاسگاه ژاندارمری جایی برای امشب شما دست و پا کنم.

سرانجام رسیدیم به روستای هیجان و جلوی پاسگاه راننده نگاه داشت. به اشاره‌ی مرد اصفهانی ژاندارمری جلو آمد. مرد اصفهانی با او خوش و بشی کرد و نشانی رئیس پاسگاه را پرسید. از فرمانده ژاندارمری منطقه صحبت کرد و با چنان لحن دوستانه‌یی! چند بار بما اشاره کرد و گفت... از تهران می‌آیند، جا برای ماندن ندارند و نطق بلیغی در باره‌ی وظیفه خطیر... ولی بعد معلوم شد دم گرم او در دل سرد ژاندارم مؤثر نیفتاده است. ما یوس به طرف ما برگشت، ژاندارم هم رفت داخل پاسگاه و در را از پشت بست.

سرگردان مانده بودیم که دیدیم ازدور آدمی چراغ توری در دست به سوی ما میاید. جلو که رسید معلوم شد آموزگار هیجان است. ما را دعوت کرد شب را نزد او و همکارش در دبستان به سر آوریم. دنبال او راه افتادیم، به طرف مدرسه

ساختمانی بود کلی با چهار اطاق؛ دو تا کلاس درس یکی آشپزخانه و دیگری اطاق خواب و نشیمن و دفتر دو آموزگار دبستان. دو تخت رو به روی هم در دو سوی اطاق زده بودند و گلیمی کف اطاق را میپوشاند. به دیوارها چند نقشه ایران آویخته بودند و گوشه های اطاق جزوه ها و کتابهای درسی و اوراق سیاه و سفید امتحانی انباشته شده بود.

هر دو آموزگار پیاپی به ما خوش آمد می گفتند و اصفهانی همه ی خوش آمد گویی ها و مهمان نوازی آنها را به حساب خودش می گرفت. چنان قیافه ی آشنایی گرفته بود که گویی سالهاست هر دو آموزگار را میشناسد. به جای همه ی ما از آنها تشکر کرد. در نخستین فرصت هم نطقی در باره ی بزرگواری و انسانیت آموزگاران بلوچستان ایراد نمود. نشستیم. من و همکارم، راننده و اصفهانی، معلمها و دو جوان دیگر که هر دو سیم بان بودند. یکی سیمبان پاسگاه روستای هیجان و دیگری سیمبان پاسگاهی نزدیک ایران شهر که آنجا مهمانی آمده بود.

سیمبانها جوان بودند. یکی کوتاه قد، سیاه سوخته با موهای وز کرده و آن دیگری بلند بالا و تر که ای. معلمها هم جوان بودند و از فرهنگ بلوچستان شکوه ها داشتند. حقوق یکی شان پس از یکسال خدمت هنوز پرداخت نشده بود. دیگری یک رتبه از دولت طلبکار بود. تنها بودند. زندگی آنها در میان اطاقهای مدرسه به آرامی میگذشت و تمام می شد، مثل گچی که روی تابلو بکشند. و تازه این بهترین معنایی بود که میشد در بلوچستان به زندگی داد. آن جازندگی آدمها مثل رودی در ظلمات جاریست. کویر جریانه های ناپیدای این رود لعنت شده را با طلاق وار میمکاید.

در اطاق باز شد و پسرک بلوچی با سینی بجای وارد شد. لباس مهندسی بر تن داشت. سلامی گفت، سینی جای را وسط اطاق گذاشت و آرام از لای در پیرون خزید. خانه شاگرد معلمها بود. این بهترین کاریست که یک بلوچ میتواند پیدا کند. در آن سرزمین فراموش شده که قحطی کاراست و نان و آب.

گفتگو شروع شد. از معلمها پرسیدم پزشک و داروئی در دسترس دارید؟ اصفهانی از جا جست که مگر در راه برای شما نگفتم؟ در سرتاسر این منطقه تنها یک پزشک بود که چندی پیش شهر را گذاشت و فرار کرد.

یک هفته پیش از آنکه چاه بهار را ترک کنم و به تهران بروم، مهندسی به چاه بهار آمد برای نصب موتور برق. یکی از کارگرها را برق گرفت، مهندس رفت که کارگر را نجات بدهد اما برق خودش را هم گرفت و به کتاری پرتاب کرد. دکتر را خبر کردند - آمد - مهندس هنوز زنده بود - قلبش میزد. ولی دکتر چه میتواند بکند؟ از لوازم پزشکی فقط یک گوشی داشت. همه دور مهندس جمع شده بودیم و نگاهش میکردیم و او هم ملتسانه به مانگام میکرد. دکتر دور جوان میچرخید و مویه میگرداند من تا بحال هیچ آدمی را چنین درمانده ندیده بودم. مهندس آن قدر به خود پیچید تا جان داد. بعد دکتر ناپدید شد. گذاشت و رفت.

آن وقت سیمبانها بلند شدند، خدا حافظی کردند و رفتند. از معلمها پرسیدم وضع مدرسه

چه طور است؟ یکی از آنها گفت در حدود ۴۰ تا شاگرد داریم و به آنها الف بایی می آموزیم. استعداد بچه های بلوچ خوب است ولی امکانی ندارند. باشکم گرسنه و تن برهنه به مدرسه می آیند. با شور و شوق میکوشند. خواندن و نوشتن رویای طلایی هر بلوچ است. فکر میکنند بی سوادى علت همه بدبختی های آنهاست. فرزندان خود را به مدرسه میفرستند تا با سواد شوند. ولی تا می آیند راه بیافتند پدرشان ناگهان میمیرد. یا مادرشان تلف میشود. یا سرخک و آبله به روستای آنها هجوم میآورد و نیمی از بچه ها را درو میکند یا بزرگ ها را. و کار تحصیل نیمه تمام میماند.

بلوچها به معلم احترام میگذارند. در میان آنها احساس امنیت و آسایش میکنیم، شرمندۀ مهربانی بیدریغ و صفای آنها هستیم، اما چه کنیم که کاری از دستمان بر نیاید. دیگر همه خسته شده بودند. یکی یکی خوابیدند. بلند شدم و از اطاق بیرون آمدم. شب آرامی بود. نسیم ملایمی میوزید. شبها آسمان کویر تماشاییست. هر قدر زمین خالی و برهنه، آسمان تابناک است و پرستاره. ستاره ها آن قدر بهم نزدیک هستند که آسمان یک پارچه نور به نظر میرسد. گویی شبها، همه ستاره های آسمان بر فراز کویر جمع میشوند. شاید ستاره ها کویر را دوست دارند.

یادم نمیرود که روز بعد به یک بلوچ سرشناس گفتم شبها آسمان کویر دیدنیست. چه قدر ستاره بالای سر شما جمع میشود. سری تکان داد و گفت کاش به جای هر ستاره در آسمان لقمه نانی در زمین بود. با خودم گفتم آنوقت بلوچ اولین آدمی بود که به آسمان پرواز میکرد و بر فضا چیره میشد.

پر تو ستاره ها روی شنهای کویر موج میزد و در ترنم بود. پاسگاه ژاندارمری هم چون تخته سنگی خاموش و آرام به نظر میرسید. و کلبه های گلی و حصیری بلوچها بر روی کویر پراکنده بود.

سراغ کدخداریا گرفتیم، خانه ی گلی کوچکی نشانم دادند. یکی از معلم ها گفت بزرگ روستا ایوب خان است که دیروز از ایرانشهر آمده. وقتی او اینجاست کدخدا در هیچ کاری دخالت نمیکند. همه کاره ی این نواحیست و برادرش عیسی خان بزرگ طایفه ی مبارکی میباشد. پرسیدم ایوب خان کجاست؟ بلوچی قلعه ای را نشانم داد. قلعه ای بود از خشت و گل. بسا دیوارهایی به ارتفاع ده متر. بر سر دیوارها کنگره و برج و بارویی به شکل بدوی و کهنسال. ولی با اینهمه هیبتی داشت در میان نخلها و درختان انبه. گفتند ایوب خان رفته برای سرکشی باغی که در دهکده دارد. باغی کنار روخانه. پهناور، تقریباً سرتاسر ساحل رودخانه را میپوشاند.

برگشتم به مدرسه که خبر آوردند ایوب خان به دیدن مدرسه میاید. در باز شد و سه بلوچ وارد شدند. هر سه بلند قامت و تنومند. آموزگار دبستان، با اشاره ی دست ایوب خان را نشانم داد. سبیلهای پر پشت زیر دماغی عقابی، چشمان ریز و هوشیار، بانگاهی سرکش. صورتش را تیغ انداخته بود، چنان که برق میزد. تسبیحی به دست داشت. دو بلوچ همراه او یکی کدخدا بود، باریش سفید و بلند و دیگری داماد ایوب خان بود. جوانی باموی مشکی

مجدد و چشمان درشت سیاه، به شکل هندیهها، خنجری به کمر آویخته بود.
ایوب خان صدای زنگداری داشت. وقتی فهمید از تهران آمده‌ام، شروع کرد به شمردن
گرفتاریهای بلوچ: قحطی، فقر، گرسنگی، سیل، بیماری و فراموشی... و گله‌ها داشت از
دست مامورین محلی، که همه...

برای مثال قصه‌ی اسپکه را گفت که سالهاست می‌خواهند راهی به سازند بین ایران شهر و
چاه بهار و به نحوی اسپکه را رام کنند... ولی مگر با وعده و حرف اسپکه رام میشود؟...
کوه‌ها حصار می‌ساختند، مخصوصاً کوه‌های سربفلک کشیده‌ی بلوچستان
کوه‌های برهنه، آفتاب زده، با صخره‌ها و پرتگاه‌های مهیب. سنگ‌هایی که وقتی خورشید کویر
به آنها میتابد چون فلز مذاب میشوند. هر تخته سنگ آئینه‌ای میشود و چنان پرتو آفتاب را
منعکس میکند، که گویی آسمانی است با خورشیدی دوزخی.
با خودم گفتم وقتی دل خان چنین خون باشد، به بین بر بلوچ بسی پناه و گرسنه
چه میکند؟

همراه کدخدا به تماشای روستا رفتم. کلبه‌های حصیری و تک و توکی گلی، زندهای
بلوچ جلوی در لانه‌ها نشسته بودند. چهره‌ها سیاه و چرکین، دست‌ها لاغر! چشم‌ها
تراخمی، نگاه‌ها بی‌فروغ و تار. حلقه‌های بزرگ فلزی به گوش داشتند. پیراهن‌های
رنکی اما ژنده به تن کرده بودند. جلوی پیراهن‌ها نقش‌های رنگین زیبایی به چشم می‌خورد.
بیشترشان کودک شیرخواری روی زانو داشتند. چه موجوداتی، درست مثل اینک
چند تکه چوب نیم سوخته را سرهم بند کرده باشند... بعضی از زنها سرگرم کوبیدن
چلنوک بسا دست‌ها بودند. آغل بزها کنار کپرها بود، آغل که نبود، قفس کوچکی
بود که یکی دو بز به زحمت در آن جا میگرفت. روستا را زمین‌های زراعتی
احاطه کرده بود و چند نخلسدان کوچک. در باغ ایوب خان درختان گوناگون میوه دیدم،
تنوع درختها حکایت از حاصلخیزی زمین‌های قابل کشت و زرع بلوچستان میکرد. درخت
انجیر، نارنج، نارنگی، لیمو، پرتقال، انبه، زیتون، موز، زردآلو، گلایی، و
مو. بادمجان و خیار و هندوانه و خربوزه در همان باغ کاشته میشد. همان روز در زمین
های اطراف باغ بلوچهای برهنه را دیدم که شتابان نهال پیازچه میزدند و سبزی خوردن
می‌چیدند. ایوب خان زیر درخت انبه‌ی بزرگی ایستاده بود و به باغ بزرگ خود نگاه
میکرد، به بلوچهایی که روی زمین‌های باغ او عرق میریختند و رودخانه‌ای که در پای
درختان باغ زمزمه‌کنان جاری بود. گفته میشد از لحظه‌ای که رود سرد در بستر گرم
کویر میگذارد تا دمی که خود را در آغوش مهربان دریای عمان رها میکند تعلق به سردار
مبارکی دارد و هیچ بلوچی رایارای دست زدن به تن پرنیانی رود نیست که سوگلی حرم
سردار بلوچ هاست.

باغها و کشتزارها همه سمت راست رود است و آن سوی رود تا چشم کار میکند
کویر است و تپه‌های شنی. چشم انداز ساکنان روستا همین برهوت است که همچون سفره
هاشان خالیست و خشک و همانند چشمانشان آفتاب زده و سوخته.
کشتزارها و باغها تعلق به سرداران بلوچ دارد که بر بلوچها فرمان میرانند.

چه بلوچ‌های ساکن روستا و چه بلوچ‌های سرگردان در کویر .
در قلعه‌هایی که در مرکز روستا ها بنا شده ، با دیوار های گلی و برج و بارو های
کوچک و توسری خورده و تنگ و کج سرداران بلوچ روزگار میگذرانند .
کدخدا ها که برگزیده‌ی همین سردارانند امور بلوچ را اداره میکنند . در هر روستا
چند ریش سفید هست که کدخدا از میانشان انتخاب میشود .

نرسیده به هیجان روستای تخت پولاد است که همچون بلوچی فرتوت کنار رود بمپور
و میان نخلستانهای پراکنده قوز کرده . از روستای هیجان که بگذری ، میرسی به نیک
شهر که نه نیک است و نه شهر .

اهل هیجان در حدود ۳۰۰ نفرند : زن و مرد و کودک و در همه‌ی ایام سال
هیچ ارتباطی با دنیای به اصطلاح متمدن ندارند . هرگز پیامی آشنا و مهربان به کوششان
نمیرسد مگر گاه گداری زوزه‌ی غریب ماشین پست که روی جاده‌ی باریک و پیچا پیچ در
کنار آبادیشان میگذرد ، به مقصد چاه بهار ، و یا غریو کاما نکار های ژاندارمری . از بازار
جهان متمدن آنچه بدستشان میرسد و سخت هم دوستش میدارند ...

لباس بلوچ ها پارچه سفیدیست که تا پایین زانو فرو میافتد ، با آستین های گشاد
و شالی سپید بر کمر و عمامه‌ای سفید بر سر و بیشتر ، یجتمل همه ، تهی پا .

با حمام و این قبیل حرفها آشنایی و الفتی ندارند ، زنها پیراهن های بلند می
پوشند به رنگهای گوناگون و بر روی سینه و دامن نقش های زیبایی با نخ های رنگین .
گوش ها و بیشتر بینی ها سوراخ است و ابرو ها خالکوبی شده و کبود . همه‌ی بزرگ و
آرایش زن بلوچ همین است که چشمان سیاه درشت و با حالتی دارند و ابرو های کبود و
بنفش که چون خوب بنگری مالا مال است از درد و غمی وحشی و غریب .

دهکده هیجان آباد ترین روستای بلوچستان است . در این روستا خاندان رئیسی
زندگی میکند ، از خانواده‌ی محتشم طایفه‌ی مبارکی . کدخدای روستا نیز ریش سپید خاندان
رئیسی ست . تقریباً تنها عده‌ای از اهالی این دهکده هستند در سر تا سر یلوچستان ، که
با آرد برنج نان می پزند و نوعی برنج کوتاه و شکسته را کته میکنند و میخورند - گاه گاه
قطعه زمینی دارند یا زوی زمین بزرگتر خانواده‌ی خود کار میکنند .

رساله جامع علوم انسانی

میان اهالی دهکده چند خانواده را به طور نمونه انتخاب کردم . سه روز خورد و
خوراک خانواده ها را یادداشت کردم . بر این مبنا مصرف سه ماهه به دست آمد و چون
مواد خوراکی بلوچها در چهار فصل یکسان است به همین ترتیب میتوان مصرف سالانه
را حساب کرد ..

هزینه های مواد غیر خوراکی مانند کفش ، پوشاک ، سوخت و روشنایی نیز تا آنجا
که مقدور بود محاسبه شد .

خانواده‌ی پنج نفری

مراد بخش رئیسی ۴۸ ساله، بی سواد، کشاورز (رئیس خانواده).
 مریم رئیسی ۳۵ د (همسر رئیس خانواده)
 زرگل ۱۵ د (دختر)
 خدا رحم ۱۳ د (پسر)
 کریم بخش ۲۷ د (پسر)
 مصرف خانوار در سه روز:

سحری و صبحانه: برنج، خرما، چای و ماهی خشکیده. شام و افطار: نان، آرد برنج، خرما و چای.

آرد برنج	۹۸۰۰ گرم	۹۸ - ریال
ماهی خشکیده	۵۰۰ د	۴ - د
خرما	۲۵۰۰ د	۸ - د
قند	۳۵۰ د	۱۰/۸ د
چای	۳۰ د	۷/۲ د
نمک	۲۱۰ د	۱/۷ د
تنباکو	۱۵۰ د	۱۲ - د

هزینه های متفرقه‌ی خانوار در سه ماه:

هزینه های درمانی - لباسشویی - تعلیم و تربیت - بهداشتی - آشپزخانه - کفش - منزل -

پوشاک بچه گانه، دخترانه، زنانه و مردانه: ۵۴۰ ریال

درآمد نقدی خانوار در سال گذشته ۵۰۰۰ ریال.

درآمد جنسی - مواد خوراکی و سوخت که تهیه و جمع آوری شده است ۱۰۰۰ ریال.

قرض ۲۰۰۰ ریال.

درآمد سالانه‌ی خانوار ۶۰۰۰ ریال؛ درآمد ماهانه ۵۰۰ ریال؛ درآمد روزانه هر فرد ۳/۳ ریال

خانواده‌ی چهار نفری

مصرف سه روزه‌ی خانوار

سحری و صبحانه: نان و خرما و چای.

شام و افطار: نان و خرما و چای، تقریباً هر سه وعده یکبار ماهی و برنج.

آرد برنج	۵۷۰۰ گرم	۵۷ - ریال
برنج	۴۶۰ د	۶/۹ د
ماهی	۳۸ د	۳ - د
خرما	۱۰۲۰ د	۴/۴ د
قند	۲۷۰ د	۸/۱ د
چای	۳۰ د	۷/۲ د
نمک	۲۱۰ د	۰/۷ د

هزینه های متفرقه‌ی خانوار: کفش و پوشاک در حدود ۵۰۰ ریال
 درآمد های نقدی سالانه ۴۸۰ ریال . درآمد جنسی سالانه ۶۰۰۰ ریال . جمع درآمد
 ۶۴۸۰ ریال . درآمد ماهانه‌ی فردی ۱۳۵ ریال . درآمد سرانه‌ی روزانه ۴/۵ ریال

خانواده‌ی سه نفری

یعقوب رئیسی ۶۳ ساله ، بی سواد ، کشاورز .

جمال رئیسی ۱۷

بی بی ۴۹

مواد مصرفی خانوار در سه روز .

سحری و صبحانه : برنج ، ماهی ، خرما و چای . افطار و شام : نان ، برنج ، خرما و چای .

آرد برنج	۱۲۰۰	گرم	۱۲	ریال
برنج	۱۲۰۰	د	۱۹	د
ماهی	۹۰۰	د	۷	د
خرما	۱۱۰۰	د	۴	د
قند	۱۳۵	د	۴	د
چای	۱۵	د	۳/۶	د
تنباکو	۱۸۰	د	۱۴	د

هزینه سوخت ۹۰ ریال .

درآمد سالانه ، نقدی و جنسی ۸۴۰۰ ریال . درآمد ماهانه خانواده ۷۰۰ ریال . درآمد

سرانه‌ی روزانه ۸ ریال .

روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

با معلم ها ، کد خدا و ایوب خان و روستائیان هیچان خدا حافظی کردیم و به طرف ایران شهر
 راه افتادیم . جوان سیمبانی که برای دیدن همکار خود به هیچان آمده بود با ما راهی ایران شهر شد .
 آسمان کویر ابری بود و مادر پناه ابرها از تنگ سرخه گذشتیم . در اعماق تنگ که گاه وسعت
 می یافت ، کنار رود ، نخلهای تکیده‌ی خرما به سوی آسمان سر برافراشته بودند .
 وقتی از لبه‌ی پرتگاهی که در روشنایی خاکستری روز ابری کویر ، ژرف تر به نظر
 میرسید گذشتیم راننده گفت جای اصفهانی خالی .

همسفر ما اهل زابل بود . زاده گاه رستم دستان و میگفت مردم سیستان با بلوچها دشمنی
 دارند . در زابل روی تابلوهای دولتی مینویسند ، استان داری سیستان و
 بلوچستان و در ایران شهر برعکس مینویسند ، استان داری بلوچستان و سیستان . به زابل
 و زابلی ها می نازید و می گفت میدانید رستم زابلی بوده است . زال هم همینطور !
 جوان زابلی وقتی نام جهان پهلوان را بر زبان می آورد چشمانش میدرخشید و سینه اش فراخ

میشد. میگفت نشانه‌های فراوان رستم در کوه‌های زاپلستان دیده میشود و جای سم رخس بر سینه کوه هنوز مانده است و با صداقت معتقد بود همه این آثار متبرک هستند، متبرک تر از... که مانند قارچ در گوشه و کنار این دیار از زمین روییده اند و معلوم نیست از کجا آمده اند، چرا آمده اند، پدر و مادرشان کیست؟ بیشترشان در روستاهای خراب شده‌ی این سرزمین سقط شده اند و چرا. کله به کله به ستون‌های سیمانی میرسیدیم. از همسفر زابلی حکمت ستونها را پرسیدم؟ آهی کشید و گفت، شاهکارهای ایتال کنسول است، میگویند ستونهای هواشناسی است. ایتال کنسول چند سال پیش برنده‌ی مناقصه آبادانی بلوچستان شد. چند نفر... آمدند بلوچستان، چند ماهی ماندند. خدا میداند چقدر پول گرفتند، این ستونها را ساختند و فرار کردند. رفتند که رفتند. با خودم گفتم این هم یاد بود ایتال کنسول است، یاد بود... یک کمپانی فرنگی، ماندگار باد، ماندگار باد. حضرت سلیمان سفره سلیمانی گسترده است...

گفتم چطور شد سیمبان شدی؟ پاسخ داد اول در بانک صادرات استخدام شدم. ولی دیدم در بانک تأمین ندارم. بانک جوانها را با حقوق ناچیز استخدام میکند. چند سال شب و روز از آنها کار میکشد. آنوقت تا کمی حقوقشان بالا رفت به بهانه‌های آنها را از بانک بیرون میریزد و به جای آنها جوانهای تازه نفس استخدام میکند. پیش از آن که روز واقعه برسد و بانک زیر پایم را جارو کند، خودم استعفا دادم. رفتم کلاس مخصوصی دیدم و سیمبان شدم. حالا در پاسگاهی نزدیک ایرانشهر روزگارم را میگذرانم، شبها و روزها را، ماه و سال را. چه چه سالی که نه تابستانی دارد و نه زمستانی. یک توپ کرباس سیاه و سفید به آرامی باز میشود، باز میشود تا تمام شود.

هر بار گزارم به ایرانشهر بیافتم، یک بطری عرق میخرم. با خودم میبرم پاسگاه. سر گرمی، تنوع، شادمانی، عشق، خلاصه عصاره‌ی زندگی من همان زلال بیرنگ تلخوشی است که در شیشه است و من میریزم توی استکان. استکان پشت استکان، شب و روز. میدانید، گاهی چند ماه یکبار هم دستی در کلبه‌ام را نمیکوبد و صدایی مرا نمیخواند. گرداگرد پاسگاه کویر است و شن، تا چشم کار میکند.

جوان آرام شد و در خود فرو رفت. سرش افتاد روی سینه‌اش و در آن حال به مرغی میمانست که سر میان پرها فرو برده باشد... برتال جامع علوم انسانی

تنگ سرخه را پشت سر گذارده بودیم و به ده اسپکه نزدیک میشدیم. از کنار چند گورستان گذشتیم. روی گورها پرچمهای سپیدی در اهتزاز بود. همسفر زابلی ما گفت: قبر ژاندارمه‌هاست که در نبرد با دادشاه کشته شدند یا در جنگ و گریز با قاچاقچیان. در بلوچستان قاچاق تریاک و اسلحه و سیگار خارجی زیاد است. چند روز پیش ژاندارمه‌ها پنج شتر قاچاق را محاصره کردند، قاچاقچی‌ها سه روز با ژاندارمه‌ها زد و خورد می‌کردند...

از کنار دهکده اسپکه گذشتیم و رسیدیم به اسپکه، آسمان کویر همچنان ابری بود.

...

زند